



شیر شعر یا رسی

می در حطر ناک زندگی

علی عبدالصالحی

ماست دانه

زنگی

عینی

کون

حطر

حطر

حطر

حطر

حطر

حطر

حطر

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

حطر ناک

علی عبدالرضایی

من در خطرناک زندگی می‌گردم

نشر شعر پاریس

ISSN: 1768-2819

آذرماه ۱۳۸۵

فهرست

تنوین / ۵	نترس / ۵۳
ساعت / ۷	عاشقی / ۵۵
چهارراه / ۹	برو به سمت برو که رفتم / ۵۶
رو گم کنی / ۱۰	توت / ۵۸
درهای بسته باز / ۱۱	گم شو / ۶۰
داستان سه بگادر / ۱۲	شب نامه / ۶۱
وقت / ۱۵	مختاری / ۶۳
من کمونیستم! / ۱۷	پنجشنبه / ۶۴
داستان / ۱۹	جسد / ۶۶
یعنی چه؟ / ۲۱	نیستی که! / ۶۹
کاس عروس / ۲۳	ایستگاه / ۷۱
دستم بگرفت و پا به پا برد دق کرد / ۲۴	پناهنده / ۷۳
آکورد / ۲۶	سالوادور حکمت / ۷۵
ابر / ۲۸	بسم المهر المهران المهر / ۷۶
دروغ / ۲۹	راه / ۷۸
ابزوردیته / ۳۱	خرما / ۸۰
افسردگی / ۳۳	رلت / ۸۲
لنگرود / ۳۶	مکالمه / ۸۴
به آنکه شلیک می‌کند شلیک می‌شود / ۳۹	کازینو / ۸۶
خانه / ۴۲	من گویی / ۸۷
شناسنامه‌ی من که المثنی نیست / ۴۳	اخلاق / ۸۸
شراب / ۴۶	زن / ۹۰
مترو / ۴۷	پیرک / ۹۱
شاهنامه / ۴۹	بُزباش / ۹۲
آلبوم / ۵۱	هدایت / ۹۳

تنوین

هیچ چیزِ اتفاقی که می‌افتد اتفاق نیست
حتا به دنیا که حتمن نمی‌خواستم
اتفاقی بود

باید برای قبلن بردارم
وقتی برای بعدن ندارم
صرفی ندارد وقت‌های زیادی که صرفن می‌...

عمری امورِ خانم برای فعلن بودم
مثلن به اسمِ عمرن سند نخوردم که خانمان بی سِمَت کنم

هرکه با سمت‌های من برطرف شد
طوری طرف شد که انصافن ندارد که هیچ
درسپرهایم پیچ می‌خورد
لطفن ندارد که هیچ هیچ می‌برد

البته عمرن زیاد نیستم زیادی نوشتم
بعدن یکی می‌آید و پاک می‌کند چیزهایی که ننوشتم

درسمت‌های سرگذشتم
من از لحاظِ خودم خیلی لحاظ شدم
بیهوده ازلحاظِ دیگر زن را لحاظ می‌کنم
بی شک زیاد نبودم زیادی بودند
مثلِ خودکشی کردن

یا مثلِ خودکشی کردن
درمثلِ خطِ کشی کرده باشند جایی جا کشیده‌ام
جایی دراز کشیده‌ام
که شک‌های مختلف تشکیل می‌دهد
درحرف‌هایی که از مطمئن شنیده‌ام

وقتی مطمئن ندارم
که لطفی برای بعدن نگه دارم
دستی به سبکِ لطفن ندارم
که برمویهای نسبتن بگذارم
از قبیلِ زن قبلن زیاد داشتم
قلبن زیاد نداشتم
دیگر با شوخی ندارم
شوخی با دیگر ندارم
مثلِ با هرچه هست حسّ خاصی داشتم
با هرچه بود هستِ خاصی دارم
حالی به حالی نمی‌کنم بخشیدن
نمی‌گذارد حالم که مستی گذشته باشد از ترسیدن
از نمی‌ترسمی که سرهای نترس داشت منجر شد
نترسیدنی که منجر به این ترس شد
ترسی که از واقعی وقتی می‌گذرد واقعی نمی‌گذارد
نمی‌گذارد از واقعن جز نیست
حادثه‌ای که در حالِ اتفاقن است

ساعت

و تنهایی که صفحه‌ی ساعت اندازه می‌گیرد
هرگز نمی‌میرد
در حال تازه جهان از تازه می‌گیرد
که از دست رفته بود

همیشه مچ ما را گرفته بود
بزرگتری که دور تند می‌چرخید تو بودی
عقربه‌ها بر میز کار می‌کردیم
گیج می‌خوردیم

من از کوچکترم تکان نمی‌خوردم
و روی سنگین راه می‌بردم
سر آخر سر دیوار که آونگ دارمان زد
حلاج دنبال کرده‌ات باز بوده‌ام
بازم!

در هر سه ساعتی که روی تو من می‌افتیم
خدا خدا می‌کنم
باطری روی دست ما باد و ما باطل
که من توی تو روی من تو در تو
تو هر توهای جهان منی
در ساعت من و سی دقیقه از تو عقب مانده
چند ساعت و من دقیقه باید از من جلو بزنم
تا چند ربعی مانده به زن در تو وقت کنم؟
منی که پیش از پس از تو با تو بوده‌ام
بعد از هنوز و قبل از تو با توام

در ساعتِ من و زن دقیقه از تو عقب رفته
چرا برم داشتی و روم افتادی
و از بیشتر رو دادی؟

روم کم شد!

چهار راه

در حالِ می‌رود - نمی‌رود
پشتِ چراغی که می‌گذارد - نمی‌گذارد
خیابان که می‌گذرد از خیابانی که می‌گذرد خیابان نمی‌گذارد
می‌گذارد که بگذرد از نمی‌گذارد

در همان میدان که با میدان به میدان می‌رسد
نمی‌داند نمی‌رسد

می‌گذرد
می‌گذارد این نیز بگذرد از گذشته‌ها گذشت
نمی‌گذارد می به رسد که می‌رسد
میدان باز گذارد
در باز کند
باز در کند که دک کرده باشد گذشته از باشد و...

نمی‌شود!
نمی‌گذارند
چه کسانی؟

رو کم گنی

برای من از ازدحامِ از که گذشتم
از اذیت آغاز شد
با تو که تنهایی کرد
از تو پُر از عزیزم شد
برای من از...
از برای من...
من برای از... از سرِ درِ تا دوباره از تا به از به از رفتیم
و در بدر تا سرِ یکی از اهالیِ در دوباره برگشتیم
به هر که هرچی از میانِ ازها به جمعِ تاها رفت
از این و آن و همین ترین تا سرِ درِ در بدرترین در که در درِی رفته شد ددر
از تو از تو پرسیدیم

اگر که قول تویی پس چرا قبول منم؟!
و از قبیلِ قبول فراری ام دوباره آری ام؟
از قبلِ من قبول من قبلِ کی؟

پیش از من این از پیشِ من پیشِ که بود
که هی پیش می رود پیش می رود تا ...

پیش از من کسی پیشِ من بود
که از پیشِ من کمی پیش از من رفت

درهای بسته بازی

تا طلوع در دیگری که وقت غروب باز می‌شود بسته‌ایم
خروج همه رابطه با باز دارد
ورود همه وابسته به این بازی ست
بستگی به هر بازی وابستگی دارد
مثل همین کاغذ
که در کاغذبازی اداره‌ها
مشغول به تعویق انداختن بازی ست
سفید می‌ماند که روسپاه کرده باشد

هر کاغذی به روی خودش باز است
بازی می‌کند که در بسته باشد به روی همه

از بین درهای بسته که بازی درآورده‌اند
کسی نمی‌داند
کدام را ببندد که به دیوار برنخورد
به درد درهای دیگر بخورد
بازی درهای باز
به درهای بسته وابسته ست
در خروج بستگی به درهای بسته‌ای دارد
که وقت ورود باز می‌شوند
بسته می‌شوند
باز و بسته می‌شوند

همه در خودشان بازند
گرچه بسته‌اند به روی همه!

داستان سه بگادر

ما سه برادر بودیم

یکی بسیجی

بعدی خلقی

و بعدی‌ترین که من باشم خلقی بود

پدر به آن دو که در سمت‌های برخلافی راه می‌کردند

وقت می‌... نمی‌خواستند عنایت کافی داشت

تنها مرا که در فیلم‌های هندی لای جفتی سینه‌ی لخت می‌گشتم

مثل بوروس لی وقتی که شلوار لی تنم می‌کردم

چنان کتک می‌زد که مادرم در نماز مغرب به عطسه می‌افتاد

صدای هاپ چی که چو افتاد

همان بسیجی تا دید توی ده بالا توده استغفرالله لو داد

که دیگری با که و که‌ی سرفه‌های خشکش خلقی‌ست

برای حفظ آبرو به جنگ نرفته یک کاره در بهشت مسکن کرد

و مادر که حتا روی جورابی که پاش کرده بود سیاه پاشیده بود

برای حفظ کوری دوچشم خانواده‌ای که در نمازخانه دست و پا کرده بود

به جای خلقی که انقلاب کرده بود و ببخشید!

به جرم انگشتی که توی تنهایی فرو کرده بود

چنان بالاتر مُرد

که بالای دار بالا آورد

جنب سنگری که ترسوی بسیجی توش شاشیده بود

به نام سربازی مرا خیرات کرد

من به عنوان سه برادر در جبهه باید جنگ جنگ تا رفع آدم می‌کردیم

یکی بسیجی

دومی بعدی

و بعدی‌ترین که هرکی بود

گاهی خلقی و همچنان خلقی بود

کنارِ خمرِ شراب که آب می‌آورد

در جبهه دشمن شکم می‌گشت

از بس که جای شب‌های جمعه کونِ کمیل

یک دنده جنده میل می‌کرد

هوا که دشداشه در می‌آورد

خواهران پشتِ سنگر از خنده ریشه می‌رفتند

از بس که حال... ببخشید شال

برای رفعِ رزمندگانِ درحالِ جلق... ببخشید!

جنگ می‌بافتند در پشتِ سنگر که پیشِ سوسنگرد بود

ما هم که در هوهوی هویزه هوهو می‌کردیم

شالِ خواهردووزی دورِ گردنِ کلفتیِ آبادان انداختیم

و از پشتِ آبادی که پیش‌تر رفتیم

دشمن عقب عقب‌تر رفت

مخفی‌گاهِ لختیِ تصرف کردیم

پُر از زنِ مُرده که از بس داد کرده بود در تکه‌های فارسی عربی شد

حاجی هم که به اندازه‌ی بلندی ریشِ پیشِ معصیت سفید کرده بود

ضمنِ عرضِ ممنون برادران چه خوب جنگیدید که به خود ریدید

برای برائت از جنابِ حضرتِ شیطان ورود ممنوع کرده بود

و خود که قصدِ شناسایی داشت فقط!

وارد که می‌شد خدا کجاست نمی‌شناخت

کنارِ لختیِ زن‌ها سه دنده سربالا نرفته رفته، هایی که از صدایش چکه می‌کرد

ویارِ الکل می‌گرفت

طوری که خمپاره وقتی که خود را ول می‌کرد

و بینِ شب‌ها ول می‌گشت

وقتی فراهم می‌شد که هر سه را با هم می‌...

وقت می‌نمی‌خواهم می‌... می‌... می‌...

زیر ضرب این آرپی جی

توی این هرکی به هرکی ما هم یکی شدیم موجی هوچی!

وقتی که سگ به واق واق می‌افتاد وقتِ تجسس

زنی آلاغ به پیری کلاغ که داغ دیده بود

درسوگ این صد و سگ برادر که هرچه کشته می‌شدند نمی‌شدند!

جای گریه غارغار می‌کرد

طوری که آن غارغار به صدایی که از ته غار می‌آید

هنوز نمی‌آید

خلاصه خلقی یعنی بسیجی یعنی منی که هر سه یکدیگریم

چنان به مادر رفتیم

که هر وقت زنی زیر تانک عراقی ورق می‌خورد

نوجوانی من

پشت قرآنی که وقتِ حمله فرمانده می‌خواند

عرق می‌خورد

وقت

رأسِ هر ساعت
در وقت‌های شب هر شبه هفتم
خیلی تراز هفت دور رفتم
که شاعرِ سالهای پس از بعدم
در راه‌های پیش از قبل سه نکند

در حالِ سرفه‌ام گلوگیرم
و از دست می‌دهم می‌میرم
به این دست‌ها اگر عمل نکنم
با شاعرانِ پس از بعدم چه کنم؟

گاهی که دست می‌دهم
به دوستی که روستای پیشِ پا افتاده‌ای در شهری که زود مصرف شده از دست داد
از دست می‌دهم
به این شهرها اگر سفر نکنم
در اتاقی که شعرِ من تنها شد چه کنم؟
دوستانِ من روستای پیشِ پا افتاده‌ای هستند
که در شهر مصرف شد
به تکه‌ای از صورتی که در آن دست برده باشند
دستبرد زده باشند می‌مانند
که نیم رُخی در هوای حالی به حالی دارد

در گلوی اتاقم اگر گیر نکنم

با سرفه‌های گلوگیرم چه کنم؟

نیازِ مُبرم به آشپزخانه‌ای جنبِ سرما خوردگی دارم
در عطسه‌های من دستورالعملی ست
که برای در پیچ و خمِ گلو پیچ خوردن خیلی عملی نیست
من شاعرِ سالهای پس از بیمارم
در اطرافِ عابرم خیابانِ تازه‌ای خالی ست که جای کسی جز خالی نیست
خیالی نیست
خلاف کنید!

من کمونیستم!

با دست‌های خیلی دوستت دارم
دور و برِ آغوشِ در دارم
شانه در شانه با زخم خوابیدم
و در حالِ تاریکِ صبحی در حالِ آمدنِ خواب دیدم
حوالی گنبدی در حالِ بالا پایین قدم رو زدم
به قدرِ یک ساده

پیاده پای زاویه‌های حاده شدم
در راه‌های به گمانم تاریکِ زنی جاده شدم
وارد شدم که خارج شوم
خارج شدم که وارد شوم
خوارج شدم از سمت‌های زنِ فمنیستم
که مرد را مطابقِ معمولِ مراعات نمی‌کند
عمل به عادات نمی‌کند
نکنند!

من کمونیستم!
اصلن به اتفاقِ آرا فقط منم!
که در انتخاباتِ آقا زخم!
عمل به آقایان نمی‌کنم
که از همه طوری مرد زده باشم بیرون
که خوبِ خوب شده باشم خوب شد!؟

مردی که در زن دست نبرده باشد
مرگ را ترک نکرده باشد من نیستم!

تختِ خوابی قسمت کرده‌ام
بین من و زنم که در دست‌های خیلی دوستم
همیشه با او می‌پوستم
اطاعتِ خدایی که موعِدِ عیسی
چادر سَرِ مریم کرد
لختش نکرد و زیرِ دوشِ فوری کرد
دیگر نمی‌کنم
به لب‌های مریم لبه‌هاش
روایت است در انجیل
هرگز نرسیده هیچ لبی
که موعِدِ کردن
تعجیل کرده خدا خیلی
چه بسا عیسا از فاک به عمل آمده باشد
که ترکِ خاک کرده چه می‌دانم!
من فکر می‌کنم
زنی که مرد را ملاقات نکرده باشد
من را مراعات نکرده باشد زن نیست!
وردی ست
که باید آن را مُلا عمر خوانده باشد در کابل!

داستان

یک آسمان که باران کند کافی بود
یک آفتاب که شهری پور کند

تابستان چون فیلِ سر به زیری که خرطومِ طویلی داشت روز را بلند کرده بود
و شب که خلوت از دست داده بود
چون فرمانده‌ای که از گروهان جدایش کرده باشند
از کنار صدای آباد شده‌ام که در جوارِ آبادیِ صدایم مسکن داشت
خنده‌ی بودا را که دهانم چاک چاک کرده بود در لهاسا انداخت
تا به حال من که معنای مفصلی در فارسی داشت فکری بکند
زیر نورِ تنبلِ مهتابی خودی آفتابی کرده کمی گریه کند

یک دریا برای غرق شدن کافی بود
یک دام برای نهنگِ تیرخورده‌ای که من باشم

دنیا چون فرشِ کهنه‌ای که گوشه‌گیر شده باشد
در میدانی که سرگیجه‌ی وسیعی داشت خالی بود
و زن که در ابرِ ساکتی سکونت داشت
در تنهایی من که آبکندِ راکد و گودی بود تور انداخت
و دلم را که ماهیِ سرخی بود به تور انداخت
ما مثلِ دو انگشتی که هم قدِّ هم نیستند مجبور بودم کنارِ هم باشیم
و دوست دوست دوست داشته باشیم
که با اسبِ سر به زیری که از کدخداییِ شیهه پایین می‌رفت
سربالا بروم

می‌روم!
دیگر خیالِ پر بلندی ندارم
یک ماشین میانِ خیابانِ کافی ست
که زیرش بگیرد

یک قتل
یک قاتل
که زیرش بزند

یعنی چی؟

کی؟!؟

چی چطوری ست؟

هیچ که طوری نمی‌شود

هیچ طوری نیست

از شهروندِ محترم کمی کم داشتن

هرمسافرت دفترکی جلد آبی در جیبِ بغل گذاشتن

جنبِ ورودی به جنبه‌ای نداشتن جواب پس دادن

با توضیحِ ساده‌ای به خودکارِ خود آزادی دادن

از دست دادن

هراسی به خود خودی به خانه راه ندادن

سطرهای شعرِ دیشب را تمیز کردن

شراب خوردن

خوردن

خوردن

انقلابِ تازه‌ای بر میز کردن

و خوابیدن

خوابیدن

خررر پُففف خورررر پوفففف

صدای خرّ و پُفِ خود خواب دیدن

فردای دیگری از خواب خواستن

برخاستن

جاپای تازه‌ای زیرِ پا گذاشتن
در جنده‌خانه‌ی بوداری بر تمامِ دنیا غلت خوردن
به درهای در حالِ رقصی سر رسیدن

بعد

با دیسک‌های قردارِ کمر باریکی از دیسکو بازگشتن

بعد

با دلی در حالِ زینو زینو دل ای دل ای کردن
در کازینو قدم گذاشتن

بعد

بابا طاهری کون برهنه برگشتن
جنبِ ترانه‌ی غم داری نعره کشیدن

بعدش!؟

در بینِ تنهایی خود عابری آبرو بَری
و در حالِ گوشه‌گیری فوری به دویدن کردن
از خانمی گوشزد شنیدن
گوش نکردن
تکه‌ای از مغازه کش رفتن
فرار کردن کردن کردن ...
و هیچ هیچ هیچ نکردن یعنی... چی!؟

کاس عروس

این طرفِ دنیا پسری هم اگر داشته باشی
پسری در این طرفِ دنیاست
به سمتِ هایِ آبی که پشتِ سرِ اشک ریختی رفت بی خیال!
بیهوده از خیالِ من می‌گذری
اگر این جا باشی
دیگر آن نیستی که آن جا هستی
مثلِ منی می‌شوی که اینجایم
من اگر برگردم
دیگر آن نیستم که این جا هستم
مثلِ تویی می‌شوم که آنجایی
دیگر نمی‌خندم
حتی نمی‌گندم
تنها تنهاییِ خودم را انجام می‌دهم
مثل همین حالا که حالم خوب است
و خیال می‌کنم با خیالِ راحت تنهام
بی خیال!
آن طرفِ دنیا مادری هم اگر داشته باشم
مادری در آن طرفِ دنیاست

دستم بگرفت و پا به پا برد دق کرد

به هر چه فکر می‌کنم هم نیست هم بود
دیگر برایم خیلی مهم نیست
چیزهایی که خیلی مهم بود
حقیقت که از دروغی اداری حقوق می‌گیرد چه می‌داند؟
هنوز حق با کسی ست که ندارد

خواهرم که دست‌های خیلی می‌خواند
برادرِ دیگری هم دارد که ندارم
پدرم در به درِ دردی‌ست که درهای این روزهای در به دری را وا کرد
و دوستانم...

دوستانم!؟

راستی چه کسانی بودند؟
چرا به خاطر نمی‌آورم؟

فقط برای کسی این روزها دلواپسی می‌کنم که دیگر بود
دیگر نیست

زاک خوجیری؟ پول دانی؟ سرما نخوری به دُفه خوب گانی؟

همین که خواستم جفتی صدا کنم
جشنی به پا کنم پیر شد

مادر زودترین جای صدایم بود
که وقتی از آن دور شدم دیر شد
مادر...

مادر!؟

احمق شاعری ست
که سعی می‌کند این را بنویسد

آکورد

با چند آکوردی که می‌توانم بldم
از گیتاری که تنم کردم
صدای دف می‌آید
این تازه وارد عجب سواحیلی می‌خواند!

می‌تواند قسمتی از روز را کنار تکه‌ای آسمان و بخشی درخت طوری بچیند
که نقاش هم بو نبرد
عکاسی خبر کند
از دوری ما سیاه و سفیدی بگیرد
تا دیگر دلت نگیرد
خیالت راحت!

تنها خیال تو در خودکارم دست می‌برد باقی بهانه‌اند
قلبم را چنان گچ گرفته‌ای که به جز مایل نمی‌شود
مثل دکمه‌ای که در خاطره‌ای بازمانده باشد
پستانی که از درز بیرون زده باشد
و دستی که کیفِ نخست کرده باشد خوشبختم!
خورشید را پشت کوه می‌برم
تا ترتیبِ روزی را بدهم که بر می‌گردد

روزی در بسته‌ای کادو پیچ به خانه برگشت خواهی خورد
و در فکرهای چندین طبقه مردّد می‌مانم
که برت گردانم
یا دوباره بازت کنم
آنوقت دستهایت آنقدر بلندی خواهد داشت که قادر باشی

جلوی پروازِ در آسمانِ فردا را بگیری

برای اینکه عشق را ساده کنی
نباید سخت بگیری
دوباره باید تختی آماده کنی
وگرنه پاییز که ولن‌گار می‌رسد
حتی درخت لخت می‌شود
آغوش خودش را بغل می‌کند
و سرما چنان سخت می‌شود
که دنیا پیراهنِ دست دوزی شبیهِ روزی که مادرم سرزده آمد به تن کند
تو نبودی
صدایش چنان برفی شد که یخ کردم
بعد چرخی میانِ خانه زد
و خواهش کرد همه لامپ‌ها را روشن کنم
بودند!
آکوردی بلد نبود تا «شُوآن» گردی بخواند
طفلی داشت پیر می‌شد
دستهایش را که به هم مالید
صدای غارغار آمد!

ابر

شب که پدید آمد
شکلِ وقتِ وقتی که در می‌رفت دیدنی بود
تا صورت از سرِ صبح برداشت
روز مکتبی کرد
فردا نمی‌دانست که باید بیاید
و شب که قطعه‌یی از روشن خورد
برتکه‌ای از سیب ریخت که در جهان سوم شد
صدای سرد از کوه‌ها سرازیر و سبز از دره سر بالا رفت
و آدم که بینِ دو راهه گیر کرده بود عابر شد
در همان راهی که بعدها به چند منجر شد
خورشید را از بالای سرِ تکِ تکِ روزها برداشت و احتکار کرد
تا آب که سرتاسری می‌شد
کشتی را به نوح بسپارد
شمشیر را لوازمِ زندگی کند
لازم شود گوگرد بیابد
باروت را به آدم علاوه کند
و با اینهمه توفیری نکند
باز بیاید روز
شب چون گاوِ تاریکی از طویله بیرون بزند
روز پشتِ گوساله‌ای قهوه‌ای گم شود
و ابر که مادرِ پسر از دست داده‌ای ست
در آسمان چرخ بزند
هی چرخ بزند
و خلوتی پیدا نکند
که برایش سیر گریه کند

دروغ

وقتی که من دروغ می‌گفتم
مادرم خودش را می‌زد
او مادر خوبی نبود
چون من دروغ می‌گفتم
یک شب به قصد خاله زَنک که از خوراک پرسید خاله‌ام
گفتم که بربری با مزه‌ی نیمرو کوفت شد دو وعده پیش
مادر که به شصت‌ش خبر رسید
کتک خوری چند و عده بیشتر شد
پس کتفِ راستم کبود
و روی صورتم سرخی ریخت
او مادر خوبی نبود
چون من درست می‌گفتم
پدرم که نهج البلاغه از جمعه‌ی نخست می‌خواند دروغ‌گوست
اول که شدم قرار بود
ولی هزاری گم شد
بعدن که شد تابستانِ گرمی بود
به دریا رفتیم
و حرفِ مرد دو تا شد
چون پدر بزرگم که آسمانِ قد بلندی سرِ قرآن داشت حقیقت نداشت
دوچرخه را قول داده بود و پدر هول کرد و هرگز بیست نشد
از دوچرخه‌ای که هرگز برایش نخرید
بعدها چنان افتادم که مادرم بزرگ شد
پسرم که دیگر سه شده بود

قرار شد روی قولِ مادر حساب کند
مادر بزرگ داشت از کنارِ مهربانیِ خود رد می‌شد
کارنامه او را بیست کرده بود و تابستان داشت آفتاب می‌پاشید که ناگهان آسمان کلاغ
پوشید
عجب غارِ غارِ صد آفرینی داشت!

ابزوردیته

واقعن که!

تنبلی هم زیر پای تو لُنگ انداخته پاشو!

شده بود

باور نمی‌کنم تا تنگِ غروب خواب دیده باشی

نخوابیده بود

چه نشستی بر صندلی‌های دورِ میز نشسته‌ای که چیده‌ای؟

سیبی نچیده بود

به اندازه‌ی دو وعده بیشتر چریده‌ای چه دیده‌ای؟

نخورده بود چیزی ندیده بود

عجب هوای بوداری تنِ اتاق کردی خاک بر سرت باز هم گوزیدی؟

ریده بود

غیرت به این خوابی که می‌کنی گردن بدهکار است

حیفِ رگ که نداری

بریده بود

و تنهایی که عمری در دلش تنگی می‌کرد
زیلوی زیر میز را خون کرده بود
کور بود که نمی‌دید
مرده بود

افسردگی

من با سفر تا سرِ کوچه هم نرفته‌ام
هنوز زندانیِ همان اتاقم که دو سالیست سالش را عوض کرده‌ام
تنهایی می‌کنم ولی تنها نیستم
مادرم هنوز به خوابم می‌آید که خواب‌های مرا ببیند
و خانه‌ای که ولش کردم
هر وقت دلش می‌گیرد
سرِ مستأجرم خراب می‌شود که برگردم

گناه من جز من همه آدم بودند بود
جانم را به در برده‌ام
تا به مادرم پدرم دوستانم که آدمند همه یکجا خیانت کنم

البته آدم آزار نیستم فقط هستم
روز از پی روز از دست می‌دهم
دارم دوباره آدم را تلف می‌کنم
نیاز مبرم به یک شاعرِ کافی دارم
که به طرز فجیعی در خیالم آزادی کند
گرچه افسردگی با من دراز کشید و صورتم دراز شد
ولی درازم نکرده‌اند
هنوز علی عبدالرضایی تر از وقتی هستم که علی عبدالرضایی بودم
فقط نمی‌دانم از کجای نمی‌دانم آغاز و با یک نمی‌دانم بعدی آغاز و باز... بعد...
از کجا بدانم که بعدی کجاست؟
همیشه می‌خواستم اگر جایی هست کجا باشم نشد!

دلفین‌های پیری که با ساحل لاس می‌زنند وقتِ مرگ گرفته‌اند که آدم‌های آخرِ عمری
در پارک‌های ته دنیا با خیالِ راحت پارک کنند
دریا هم که بی‌رحمیِ دلپذیری‌ست
فقط تخته پاره‌ها را به ساحل می‌دهد که به ساحل ندهد
همه درحالِ خودکشی‌های منحصر به خودی آرام آرام می‌کنند که من زندگی نکنم
چه کنم!

آموزگارِ بزرگ هم جز گفت و گُهی که با هم می‌کردیم نمی‌خورد
هنوز همان غلط املاییِ همین کودکِ درحالِ مشقم که بد تلفظ شد
پاکش نمی‌کنند و خطش نمی‌زنند که خط ندهم
اگر بخواهم مشهد با دو باسنِ زرینش رضا کنان می‌آید که با من کنار بیاید
اصفهان که زیباترین یهودیِ راه گم کرده‌ی من است
سوارِ زاینده رودش شده از من آب می‌خورد که سن را برای همیشه از رو ببرد
الکی حافظ حافظ می‌کنند برخی
شیراز هم که تاریک مویی لاغر مردنی‌ست
همیشه عاشقِ من بود
عاشقِ من است
مرا می‌خواهد
باور نمی‌کنید سری به اهواز بزنید
و ردِ گریه‌های مازندران را در آبادان بگیرید
که این سطرها را خالی کرد خالی بست!

لب تر کردنی دارد این پیک کاکو! نوشِ جان!
کیف دارد این لب‌هایی که می‌خوری
مواظب باش شکم در نیاوری
لای این کلمات جا آآن! گم کرده ام
هرچه دنبالش می‌گردم
جان نمی‌گیرم
یکجا نمی‌میرم
حیف که در آب‌های خلیج فقط عرب‌ها آب تنی می‌کنند

و الا دریای خوشمزه‌ی خزر اگر می‌توانست سوار طیاره شود
قطعاً وسطِ پاریس پیاده می‌شد که درهم شناگنان قورباغه برگردیم

دیشب

رودخانه‌ای آمده بود به اتاقم

با درختِ رنجوری بر کرانه‌هایش که می‌خواست سیب‌های درشتش را فقط من بچینم

اشتها نداشتم

چقدر حیف شد

عجب لنگرود تنهایی شده بود

لنگرود

مرا طشتی که ماما زیر دنیا گذاشت
از پیشِ مادرم برداشت
از حومه‌ی لاتِ شهری که روی آب زندگی می‌کرد
آب می‌خورم

شهری که پیشِ دریا کوهی برای لیلا تدارک دید
و شالیزارِ خوشمزه‌ای دور تا دورِ گردنش شال پیچید

از باغ‌های چایی که دورِ کمربندی توت می‌پرید
و کودکی‌های خواب رفته بر پشت‌های شالیزار که چادر شبی دورِ کمرش پیچ می‌خورد
و هی پیچ می‌خورد و از صبح علی الطلوع تا دمِ غروب باسن در آسمان فرو می‌برد،
افتاده‌ام وسطِ شهری که خیلی شغال توی شب‌های لهجه‌اش لب ریخت
شهری که خیلی به حومه‌ی آسمانش تجاوز شد
ولی هوایش عوض نشد

اگر هوای ابرش دست بردارد
سر به سر این آسمان سبک سر بگذارد
قه‌ر می‌کند نمی‌بارد!
اگر از بالای سرش آسمان بردارم
سرِ برج‌های کهنه‌ی پاریس بگذارم
شعری که در سطرهایش عرق سگی ریختم
دیگر هراس نمی‌کند
پارس می‌کند

هوای دنیا طوری نیست که این هوا برگردد

بیرون کنم سری از سوراخ

دست دست نکنم

و در هوای مرطوبِ شعرم مست کنم

چه کنم!

در جاده‌های فارسی من علامتم درست!

گیرم که با قیافه‌ی گیلکی کاری نکرده باشم قبول!

ولی شغال را که درلنگرودِ لهجه‌ام لب ریخت

ازبینِ شب‌های شهری در آوردم

که آسمانی بالای سرش نساخت

شهری که آدم خیلی ساخت

شاعر بود

به آب زیادی می‌پرداخت

و با خیابانی حادّ مثلثی قائم‌الزاویه می‌ساخت

شهری که پول نداشت

ولی پل داشت

پلی که خشت‌هاش همیشه از دستم آب می‌خورد

و در شعرهای همه پرتاب می‌شد

تا صدای بلندِ شغال را درآورده باشد

شهری که برخطوطِ لب و صورتش اگر که در بازار باشد

مدادِ خوش‌رنگی جز سبز نمی‌نوشت

و یک تکه از بهشت گیرم که در کار باشد

هر ساله از کنارش می‌گذشت

شهرِ کپور درآب‌های نه‌چندان دور

و یارِ یار وقتی که خاویار قدغن بود

ماهی فروشان

برنج بازار

راه پشته‌ی شب‌های چاقِ عاشورا

لبِ رودخانه‌ی چادریِ عاشقِ سازی
با غضبِ مانده میدانِ درلاکِ خود فرو رفته‌ای
ما بینِ راسته‌ی لاکو بازی
و کوچ

کوچِ حالی به حالیِ کوچه‌ی لاغری که خیلی با دندان قروچه‌ی لیلی به کوهِ بالا می‌زد
هوا که پا می‌داد
فوری لخت می‌شد
دلی به دریا می‌زد

شهری که شاعرش را گم و آسمانش را گور کرد
ولی هرگز ولش نکرد
همیشه کنجِ دلش نشست
ابری به پاریس مأمور کرد
که در چشم‌هایش ببارد

می‌بارد!

دست از سرم بر نمی‌دارد
شهری که عابرِ کفش‌های نفت خورده را ملی می‌کرد
مسافر را حتّا اگر گرگِ باران دیده باشد
با لهجه‌ای که تریاک هم کشیده باشد اهلی می‌کرد

یک شب به گوشه‌ی شعری که در سطرهایش دخالت می‌کرد
وقتی دوباره گوش کرد
به اندازه‌ی کوتاهی نوشت

دیگر دخلی به من ندارد در رو!
که لنگرودِ شاعرها خیلی لنگ می‌زند در رود
بدرود!

به آنکه شلیک می‌کند شلیک می‌شود

به امید

که شاخه‌ی خم شده‌ی بیدِ مو بلندی لبِ رود بود

خیلی امید نیست

دیگر لیلی

که از دنده‌ی چپِ آدم درز نکرد

برای برگم سر گم نمی‌کند

و مثل قاشقی که دورِ میز دنبالِ چنگال می‌گردد

مرا که جرمِ دیگری مرتکب شده‌ام در تورات گم نمی‌کند

نکند!

حالا که می‌توانم شبی دراز را به تخت‌خوابم دعوت کنم

چرا در زن که مزرعه‌ی من توی قرآن است

لبی وارد نکنم؟

باید مخِ یکی که به این آلبوم عادت دارد بزنم

جانمی!

درعکس به دام افتاده ست

کرمِ کسی که پشتم داشت شکلک در می‌آورد

به مادرم که می‌مردم برای فسنجانش حسودی می‌کرد

به صفیه که با چارده سالگی از دوری دهات می‌آمد و برای اینکه پولی دست و پا کند

تا حاجیه خانم صداس کنند همه جا را برق می‌انداخت

هنوز نمی‌دانست شبِ یکی از شنبه‌هایی که فرداش در رفتیم

دخترش را به طرزِ خون آلودی خانم کردیم

طفلی عایشه‌ی حسودی بود که وقتی با محمد خوابید

پیش از آنکه دستی در انجیر ببرد انجیل خواند

و از داستان زنی در بنی اسرائیل سر درآورد

که در قاهره عزرائیل شد

قایق دوشیزه‌ای بود در نیل
که هر چه پارو می‌زد
به موسی که عصایش خدا پس گرفته بود نمی‌رسید

نرسد!

تو در وضعی نیستی که پرده‌ها را کنار بزنی
و از آسمانی حمایت کنی که خدا را تُف کرد
تو کارمندی!

کار داری!

چون مادرت کار می‌کرد

کارمندِ نجیبی بود

که صبحِ یکی از شنبه‌های فروردین روی میزِ جنابِ رئیس تو را به دنیا انداخت
و اوقات که روی سجاده شب زنده می‌کرد

پشتِ هر نماز به خدا دستور می‌داد

کاری کند خواهانِ رسیده‌ات زودتر از پله‌ها پایین بروند

مگر دوستانت که عاشقِ سینه بندِ آویخته‌ای بر بالکنِ خانه‌ی یکی از همسایه‌ها بودند
درباره‌ی سینه‌های آویخته‌ی سایه چیزی می‌دانستند؟

سیلی که خانه‌ات را برد من به تهران فرستادم

تو از پدر که سر دردش را در سرت جا گذاشت

تنها همین چند تارِ مو را به ارث بردی که وقتی رفت آن هم سفید شد

حالا که فردا را اَزت گرفتند چرا به این ثانیه ظلم نمی‌کنی؟

دیشب به مردِ کوری که دنبال دیدنش می‌گشت

دختری که فکر می‌کرد نیست سرکوفت می‌زد!

گرچه از جنسِ پوست کنده صرفن سیب زمینی بود

اما گاهی رگِ گردن کلفتی پای شقیقه پیدا می‌کرد

که دیگر برای برگش سر گم نمی‌کرد

و عشق که بار و بندیش را بسته بود و در رفته بود از دلش با دختری که محکم بسته‌بندی شده بود داشت دوباره بر می‌گشت که ناگهان انگشت‌هایش پرید و از دکمه‌ی پیراهنی که قلوه سنگ‌ها را مخفی کرده بود بازجویی کرد!

زن‌ها جنبِ آدامسِ خروس‌نشانی که با هم عوض می‌کردند
توی دادگستری زیر سیاهی چادر بین هم دروغ تقسیم می‌کردند
و مرد که دیگر صبرش به لب رسیده بود
از دیدن زنی که داشت دنبال امید می‌گشت نا امید شد
مجبور شد
سری به امید بزند
زن آنجا بود!

خانه

من دارم مثلِ شمعِ آب می‌شوم
و بر قلبِ درحالِ آتشم می‌پاشم
تو هم با تیرِ تازه‌ای که پرتاب می‌کنی
آتش بیارِ معرکه‌ای
نگو جایی نداریم
راهی نداریم
ما شاعریم
به صفحه که می‌شود راه پیدا کرد
در انتهای سطرِ یکی از شعرهای خوش ساختم
کوچه‌ای برایت کنار می‌گذارم
کسی چه می‌داند
شاید هم ته این کوچه خانه‌ای ساختیم

شناسنامه‌ی من که المثنی نیست

بی کس تر از من خودِ بی کسی ست
دلَم خوش است که نامم شوهرِ کسی ست
دلَم خوش است شاعرم
دوست دارم
دنیا خانه‌ی من است...

چه ناخوشم!
بفرمای هیچ دری هرگز خوش آمد نگفت
به ورودم
تنها کسی که بیا اینجا تعارف کرد
در زندان بود
زندانی که در آن آزادم
حرفِ لختی بزخم با دیوار
دیواری که از ترسم رفته سربالا
آن بالا
آموزگاری ست
که وقعی نمی‌گذارد به هرچه می‌پرسم

درسم بهانه بود
به مدرسه درگوشه‌ی دلها می‌رفتم
دلی گرفتم
که در بساط ندارد آهی

مستی اجاره می‌کند از بطری
دلش خوش است
که از من خلاصی ندارد کسی
فقط خدا حافظی ست که تنها می‌کند شتاب!
دلش خوش است علی تنهاست
چه ناخوش است
علی بسیار است!
بسیار کرد و به گوشت نرفت زبانی که می‌ریختم!
هنوز طبق خودی و مثل مدام در اشتباهی
گناهی نکردی که در خورش کنم بخشیدن
خفته روی تهمتن
سینه‌ی تو سنگِ قبری بود و اندامت جسد
سینمای وضع رسوایی که خود داری هنوز آینه اکران می‌دهد
سعی خراب نکن
که سرطانی از دلم راندی
دلت خوش است که آن را سوزاندی؟!
طرز لبانِ تو را باور نمی‌کنند
برای که داری رأی جمع می‌کنی؟
در دیوانگی من شنای خیلی‌ها به ساحل رسید
به قایقِ در گِل نشسته هم بادبانِ بی‌پاره داد عصیانم
مگر طوفان کمک به نوح نکرد؟!
باری
بهمن زاده‌ای که داری پرتاب می‌کنی
از کوه کم نمی‌کند
دریا زاده اشک نمی‌ماند
ایمن از سیلی که خواهد شد نخواهی ماند
خوابِ خراب نکن
که هر چه گفתי لاف بود
خمیازه وقتِ خواب بود

گوشی مهیا کن
تا روبروی هوش بنشیند
آینه‌ای که مرتب کردی
سخنرانی برای تو می‌دهد اکران
شیرین که شهد بر بناگوش خود نمی‌ریزد
عشق تو عاشق تر از تو به توست
اقرار کن
فرهاد بیخودی می‌شدم اگر
سابقه از پرویز کش نمی‌رفتم
گوشی خراب نکن!
بر نمی‌دارند!
شناسنامه‌ی من که المثنی نیست
سراغم از آدم چنان می‌گیرند
که هرچه می‌پرسند بیرون در است
دستی هرز کرده‌اند
که کوبه بر در خانه‌ی دیگر می‌کوبد
پیدا نمی‌شود دیگر
پیدا نمی‌کند کسی در من
تا تو بیایی

شراب

کنارِ تختی دو تکه یک میز و دو صندلی منتظرند
منتظرند زوجی که با سفر می‌رسند سر برسند
و با کلیدی که در در می‌رود
وارد شود در در اتاق و تاق باز پنجره بازی‌ش گرفته باشد
پرده کناری کشیده باشد
که از کنارم کناره‌گیری کند به هوایی که پایی وا ... نشد!

لبی روی لب می‌نشیند در آغاز و تبی پخش می‌شود در اتاق و صندلی که صبرش سر
آمد شبی شکل می‌گیرد در دو تکه تختی تا مرد که عاشق‌ترین علی‌های
عبدالرضایی ست دستپاچه وول بخورد توی هول برش دارد نکند ناگهان بگوید نه!
نگفت!

لب که دو کوچی خورده شد
سر خورد روی دو قله رفت سر بالا
و از دو پهلو در سرازیری ریخت پایین که در چاله پهلو بگیرد
اما نمی‌شود را می‌شنود
و سرخ پوست‌ها را که تازه حمله کرده‌اند دیدی زده سرخ می‌شود
مکشی نمی‌کند عقب نشینی می‌کند
تا یک میز و دو صندلی برای خوشباشی تکه‌ای از تخت که می‌تواند با خیال راحت
بخوابد تخت
رفته باشند سر... بالا

بالا

بالاترا!

مترو

اگر متروبی که جز رفت و برگشت مقصدی نداشته باشد من باشم
به وقتِ باز گشت از بای بایِ وقتی که می‌روی
سوارِ خطی شده‌هی خط عوض کنم
خیالِ خامی با کلماتم پخت و پز کنم
به قصدِ آری از درهای دوباره در حالِ دَدَر باز می‌گردی؟

اگر به دنبال کسی که نیست به این سفر آمده باشم
کجای هر خوابی دراز کشیده باشم
که خوابِ خوشبختی برای تو دیده باشم
و صورتم پیش از آنکه بوسم کرده باشی ریخته باشد
گنده بغل در هوای گرگم به هوای این آغوش گُر می‌گیری؟

اگر به تا تا تو از خودم عزمِ تو کرده باشم
هوس‌های قرمه سبزی به حدّی در سرم پخش شده باشد
که قدغنی در کار نباشد راهم نرفته باشد
قدم‌های سُرخورده‌ی مرا می‌بری به یک سرازیری که دوست داری از آن سُر بخوری؟

اگر نشسته باشم در خیالِ اگری مگر که خواسته باشی
در همه شب کرده باشد هوا
و گیر گیر کرده باشد روز در دلگیر
می‌روی سلامت جناحی که ماه سرِ پشتِ کوهی شدن داشت؟
بر می‌گردی

دوباره وقتی خورشید آن بالا وسطِ پاریس نشسته بود؟

من عاشقِ رفتنِ توام به شرطی که برگردی خیلی زود
من آتشِ سوختنِ توام اگر نخورده باشی دود

اگر همه‌ی سال دود کنم سیگار و حبسی این اتاقِ دود خورده باقی بمانم
به قصدِ اگر برای با قلبی از پُر آمده باشم که توی تو خانه بگیرم
و تک اتاقی در تو خالی نباشد
می‌توانم در کناری که مالِ تو باشد آرام بگیرم
و یک طرفِ خوابی بلند چنان بمیرم
که از سینه‌های خوشمزه‌ی تو کندو کنده باشم؟

شاهنامه

من از کجا آمده‌ام که با تو هم قافیه‌ام
و اینچنین تنها غریب و دلواپس به مثنوی زل زده‌ام
به تا کجا خواهم رفت

در قصه با دختری که عاقبت لیلا شد؟
با این زنی که تهمینه دیگر بشو نیست
و در بیت‌های ورود قدغن تهمت‌نی در سینه قد من دارد

من هرچه را که باید به او می‌بختم باخته‌ام
و تک‌خوابه خانهای را که باید در دلم می‌ساختم ساخته‌ام
سرتاسر خیالم درهای نیمه باز بسته‌ی پنجره‌اش را باز کرده‌ام در توران
که می‌تواند ببندد
و می‌تواند بلند به این اتاق منتظر به این در و امانده در شاهنامه بخندد

با چنین آغوش در باد بازگشته‌ای
ترس دارد خیلی بیرون پریدن
از وسط قصه‌ای که بانی آن فقط تو باشی
و راوی آن تو نباشی
که پنجره‌ها را باز کرده باشی
و باز باد از کدام جهت

بی‌جهت بیاید
سراسیمه از کنار زیبا کنار گذشته باشد
گذاشته باشد تو باز و بسته باشد
در و پنجره‌ها را تا شوقی یک‌تنه با راهرو بیاید
بیاید و این در و امانده از بسته باز در نیاید

گیر کرده باشد در لکنته چارچوبی
و گیره از گریه باز کرده باشی
بغضی که سر بیاید و سر از گریبان در نیاید
چشم‌ها را با زوهی بسته کرده باشی
که از پشتِ راه بندانِ خیلی خیابان در آید
در نمی آید!
این قصّه آخر ندارد
برای فرار در ندارد
از شاهنامه‌ای که با هر دو پلک اینهمه محکم بسته کرد
راهی نمانده مگر با عجب روی زیبایی توی ابد پریدن
ستم به رستم بود
حیله‌ی افراسیاب که اینهمه سهرابِ ناخلف با وی در انداخت
سهرابی دوباره باید توی رودابه انداخت

آلبوم

این مادرِ من است زیباست نه؟!
این برادر و این هم پدرم!
اگر بداند چه در پدرم طفلی!
این ته تغاری سوری این خنده رو هم ...

دوری دوری چه کرده با حافظه‌ام
ارشدترین خواهرِ من است
که وقتی عکس می‌گرفت
در حالِ خنده از حال می‌رفت

مانده‌ام چگونه این عکس‌ها که از لبِ خنده برداشته شد
سینمای چشم‌های گریه کرده‌اند
ول کن!

ولی چقدر قاطی ام
طفلی! مادرِ دهاتی‌ام!
اگر که آزادی سری به ایران بزند
تو می‌شوی تازه عروسِ پدرم
و بعدِ صبحانه خواهرم
اسپند دود می‌کند دورِ سرم
تا چشم نخورم
از اینکه در لیلاترین زنی دارم
و مادرم در حالِ پُز دادن
با تو کل می‌زند سرِ باغ و بیجار نُقل می‌پاشد
تا پسرش دیدی زده در لاکو حالی به حالی بشود

شده‌ام!

حالا که در حالِ شانه به شانه درهالِ خانه‌ایم
چرا خیالی لا به لای شالی حالی نکنیم؟ ول کن!

نترس

نترس!
آسمان تنبل‌تر از آن است که پایین بیاید
کسی گونه‌ی ماهت را نمی‌بوسد
بیهوده ابر می‌کنی
باد هم که بیاید فوت کند باران نمی‌بارد
زمین سردتر نمی‌شود
آلکی هول بَرَت داشته هُل می‌دهی رودخانه را که خودش می‌رود؟
دیگر از دست رفته‌ای
اگر فکری به حالِ آغوشِ دست خورده‌ات نکنم
در آن دست نبرم
برای همیشه از دستم می‌دهی
دارم سعی می‌کنم دری باز کنم
تا حرفِ دیگری بزنم
دیگری حرفی بزند
که دیگر نمی‌شد زد
در هر دروغی دو سه تایی هست
غلط که نکردم اگر راست کردم
من خطِ میخی را بر هر تنی کار کرده‌ام درست!
شاید عاشقم را غلط غلوط نوشته باشم قبول!
ولی غلط نیستم
لابد بلد نیستم
چطور می‌توانی مهرِ خودت را به نامِ کسی سند بزنی
بعد هم پشتِ پا و لگد بزنی؟

مثلِ مادرم از شالیزار
دل نمی‌کنم از اتاقِ کار
در انتظارِ تو بستم سرزمینِ موعود است

عاشقی

اینکه تنها باشی
و در خواب زندهای خوبی قدم بزنی
که هرگز نتوانی خوب نیست
اینکه در سرسبزی دشتی بدون زن دست کنی
گل بگنی
احساس کوب نیست
اینکه می‌گویند واقعن دروغ نیست
فقر بد است
عاشقی گه تر
غریبی خوش‌آیند نیست
بیکاری طاقت فرساست
با اینهمه چیزی فجیع‌تر از این نیست
که یک سال آزرگار
در یک خانه یک اتاق و یک تخت
کنار فقط یک زن
تنی دراز کنی
تا تکراری‌ترین فیلمی را که تاکنون دیده‌ای
دوباره از نو ببینی

برو به سمت برو که رفتم

دیگر به من نمی‌آید که بر منی با من بیاید
وقتی سمت نداری
یعنی که سمت نداری
برو به سمت برو که رفتم نرو که می‌مانی
که از هر کجا رفتم آنجا ماندم
به هر جایی رسیدم آنجا بودم
قدم‌های در قدیم رفته‌ی بسیار زده‌ام
شده‌ام از حال رفته و فردا دارم
برو به این و برو به آن و همین همان را به حال خود بگذار
که بین من و تو را بین من و تو پُر می‌کند فقط!
تو اهل مستقیمی
و من که بین من لو رفت
درمبدأ و مقصد ولو
از خیابان نمی‌توانی جلو بزنی
بزن به چاک و تیک تاک تازه‌ای پیدا کن
که درهای پیش رو
در دردهای دیگری پیش می‌رود
دیگر قرار ندارد
سمت فرار ندارد در رو!
برو به سمت برو که رفتی نرو که می‌مانم
که از به سمت دو دست دو دوست و تو با بی من ایستاده می‌رانم

همیشه بی آنکه بخواهم برده شدم

به جایی که از آن آورده شدم

دنبالِ تو خیلی در سطرهایی که ننوشتم گشتم
هنوز می‌نویسم چون متاسفم
کسی که باید اگر بیاید دیگر نمی‌آید

دیگر از سفر نمی‌مانم
همیشه در سفر می‌مانم
در آسمان ردم اگر دیدی کافی ست
برقش اضافی ست
ابری که با عصا می‌رود عموی من است
دریا بلند و آبی عمودی ست

توت

با چشم‌های به آن سبزی قدّ بلندی داشت
دست‌های بازی که هر چه داده بودم پس داد
دل داد
لب داد
من از فردای با او روشنی می‌خواستم شب داد...

نمی‌توانستم وسطِ داستانی خواندنی بمیرد
نمی‌توانست در خانه‌ای ناتنی بمانم
مثل باد در آسمانِ بالای سرِ یک روزِ ساده مکث کردیم
که مرا مثلِ مرا
و توت را مثل درختِ توت غارت کنم
با چه جان‌کنندی
توپ را که تا پشتِ هیجده آورده بودم اوت کنی
نام‌های تازه‌ای هجی
و چشمِ او را چارک بزنی که صورت از صبحِ دیگری برمی‌داشت...

نمی‌توانستم بمیری
نمی‌توانستی بمانم
بی هیچ لاس خشک‌های میهمانی به روز رسیده را در گیلایِ کمر باریکی ریختم که
صبح را در چشم‌هایی که تاخیرِ مهلک داشت نگه می‌داشت
موهیم از فکری که چند سالِ دیگر در سرم بود بو برده بود
و صورتی را که از صبحِ تو برداشتم او برده بود
زنِ زیادی می‌دید که وقتی سلام نمی‌کرد از چشم‌هایی که می‌درید جواب می‌خواست
پای درختی که روبروی خانه‌اش زندگی می‌کرد

رودخانه‌ی عن خورده‌ای رانندگی می‌کرد که از بس چشم خورد لاغر شد
چشمِ چپش در اصفهان دیده می‌شد
دست‌های راستم روی پستانِ دختری در اهواز افتاده بود
و همچنان فکرهای مو بلندم توی تختی که با تو می‌خوابید در همدان کار می‌کرد
تا خیالی برای تو دست و پا کرده باشد
دو بطری شراب و کمی احتمالِ با کسی خواب دیدن کافی بود که مست کنم نکردم!
هرچه کوچه ریختند ربطی به خانه‌ای که باید از زمستانش می‌پریدم نداشت
برف داشت تلاش می‌کند که آب شود
آفتاب نمی‌گذارد!

گم شو

گفته بودم نرو	خواستہ بودی بروی
می گفتم بمان	می خواستی بروی
گفتم نرو	خواستی بروی
می گویم بمان	می خواهی بروی
	خواهی رفت

به اندازه‌ای که برانده‌ی تو باشد عاشقی کرده‌ام
در فارسی هم فعلِ تازه‌ای در کار نیست که خواهش اندازه کنم
اصلن به کیرم که می‌روی گم شو!

شب نامه

خُب!

حالا می‌خواهم قاتلِ مختاری را به شما معرفی کنم
و چون دیگر واجبِ کفائی نیست واجبِ بخورد
جنابِ آقا را که خیلی آغاست
همین حالا
به آقای من که شما باشید معرفی می‌کنم

پیش از آنکه شاه برود تا خمینی برگردد

یکی بود

یکی نبود

هر کی به هر کی بود

پس حالا که حرف دو تا شد

مرگِ مولف را به شما اعلام می‌کنم

و پیش از آنکه روزنامه‌ی مردم به آقا بگوید

قاتلِ دوست دارم را اگر بگذارید

به آقای من که شما باشید معرفی می‌کنم

پاک کن‌ها فقط به خسرو که جسارت داشت خسارت دادند

و الا گلسرخِ آنقدر سرخ نبود که شاعر بود

مردم به جرم‌های من سکوت کردند که هرگز نداشتند ندارند!

پس اینجا که از بس نمی‌گذارند شورش را درآورده‌اند

قاتلِ شعر را

و قاتلِ من را به آقای من که شما باشید

معرفی اگر نکنم چه کنم!؟

من شاعری بودم که نگذاشتند
نمی‌گذارند
پس تا بعد!

مختاری

از وقتی که پیچیدند توی فکرهایش و با کله چپ کردند جنبِ حرفهایش و تانک و نفر
بر جای سخن راندند سمتِ شعرهایش و به کوچههای علی چپ زدند
من از شعرهای مختاری بدم می‌آید
از فکرهای مختاری بدم می‌آید
و از حرفهایش که وردِ زبانِ رجاله‌هاست
از وقتی که بر عکس‌هایش تاش خوردید و زندانِ هرچه در فکرهایش شدید و می‌خواستید رییسِ در
مجلس نشستهای باشید و نشد
من از دوستانِ مختاری بدم می‌آید
از عکس‌های مختاری بدم می‌آید
و از خودِ مختاری که این روزها سکوی شهرتِ رجاله‌هاست

بعد از آن مرگِ بزرگ آن مردِ بزرگ هرگز نمرده بود
دوباره او را شما کشتید و از وقتی که او را کشتید
از مرگِ مختاری هم بدم می‌آید
و از شما که لابد ایرانی هستید دارد بدم می‌آید
دارد انگار از شعری که دارم می‌نویسم واقعن بدم می‌آید
اصلن از خودِ بدم می‌آید هم دیگر بدم می‌آید
و از خودم که خودِ مختاریِ خودم را کشتم
آیا ما واقعن ایرانی هستیم
هستیم
هستیم!؟

پنجشنبه

وقتِ می... نمی‌خواهم
بوسه‌ای برای هر سه با هم فراهم کردم
که از سرِ گونه‌ها سرِ خورد و افتاد زیرِ پای همه که لگد مالش کنند
به من چه که مَه‌ری به روی پیشانی وقتی دید زد
برای چشمی که توی خوابم سرک کشید و دید زد
من که پولی نخواستم
گیرم هنوز حق با کسی باشد که می‌داند گیر دارم
در گیر و دارم
ولی جلوی دار هم که باشم
آنقدر جلو دارم
که جلو دارم کسی نباشد
از وقتی که شهرم را ول کردم
و توی دنیا ول می‌گردم
آبی که از این صدا چکه می‌کند
ولم نمی‌کند
دستم را درپنجشنبه گم کرده‌ام درست!
سرم را درنمی‌دانم قبول!
ولی دوستانی که دوستم دارند
همه می‌دانند
که من کسی را دو دستی دوست ندارم

سنگی مقرمط روی کوهی لیلا کوب
چوبی منبت تحتِ خطی میخی
که در طرزهای احساس کوبی هیروگلیف شد در سینه دارم

من در خطرناک زندگی می‌کردم / ۶۵

چرا بمیرم!؟

هنوز سردم نیست

و این برای من کافی ست

جسد

چیزهایی که می‌خواهم درباره‌ی می‌خواهم چیزی نمی‌دانند
چیزی نمی‌خواهند دوستانی که ندارم از دوستانی که ندارم
می‌توانم وقتِ احوالِ پرس‌و‌پرسی از کسی یک دست قرض بگیرم
و دستِ کسی را نگیرم
دارم دوباره می‌میرم

چقدر چکاره‌ام
حالا که هیچ کاره‌ام
چقدر چند کاره‌ام
دیگر به درد نمی‌خورم
به دردِ کسی نمی‌خورم
به اندازه‌ای که روزها پیشم می‌برند شب‌ها بزم می‌گردانند که در جا تلوتلو بخورم
آستینی برای بالا زدن ندارم
فکری که راست کرده باشد در سر ندارم
در کونِ کلماتم می‌گذارم که به در بر نخورد
به دردِ دیوار بخورد

امروز توی شلواری که دیروز خریدم گشاد بود
دیروز توی پریروز
هنوز دارم
مردی را که لاغری به من انداخت دود می‌کنم
چه کنم!

دردی که جورِ مرا می‌کشد سیگار نمی‌کشد
خاکسترِ دود خورده‌ام را در زیر سیگاری می‌تکانم که از دست‌های جسد خلاص شوم

نمی‌شود!

دوباره از دست دارد زندگی دست بر نمی‌دارد
چیزهایی که دوست دارم درباره‌ی دوست دارم چیزی نمی‌دانند
و دختری که می‌خواهم وقتِ می‌خواهم اخم می‌کند نمی‌گذارد
چقدر روزها کوبیده باشدم به شب‌هایی که خوابیده‌اند زیرِ فردا تا دوباره امشب را زیر
بگیرند خوب است؟

پارسال با دونوروزی که داشت دوباره آغاز شد
من مسیحی نبودم نیستم!
درِ امسال را کجا باز کنم؟
روز را از کجا آغاز کنم؟
زندگی اتاقِ کوچکی ست که برتختم دراز نمی‌کشد
دیگر ناز نمی‌کشد
دوباره دارد حالم بهم می‌خورد از آدم‌هایی که به هم می‌خورند و به هم می‌آیند وقتی
که با هم می‌آیند
در مقابلِ هم در نمی‌آیند
چه می‌دانند
اگر قدم رنجه کنند
جای پا را که زیرِ پا بگذارند می‌گذرند
گذشته‌ام!
دستم به کار نمی‌رود
به کار نمی‌آید دستم
من کی هستم!؟
چکاره‌ام؟
ساعتی که سرِ دیوار کار می‌کند بیکار نیست
دیواری که در اتاقم اشتغال دارد
از سقف نگهداری می‌کند که زندان را امن کرده باشد دیوار نیست
چارچوبی که تدارک دیده‌ام در یعنی پنجره دارد

پنجره یعنی باز... باز کن!
هوای مرا داشته باش که حالم هوای دیگر ندارد
در ندارد
دررو! با در از خودت بزن بیرون که پشتِ میز برگردی
میز یعنی چیز چیزهایی بنویس
اما چی؟!

در گلوی اتاقم هیچ چیز بی معنی نیست
جز من که بیهوده من من می‌کنم

نیستی که!

تو می‌روی و باز من می‌مانم
خود و چمدان و چه می‌دانمی بر می‌داری
باز جا می‌مانم
می‌روی و بوی تنت می‌ماند
و لب‌ت بر گونه‌هام هنوز می‌راند
بوسه بوسه می‌خواند و می‌خورد لب‌م
می‌رود بالا دمای تب‌م
دست می‌کشی بر من و از من و پایین که می‌افتم بدنی در کار نیست
تنی که لخت شده باشد
لبی که دم داده و بازدم گرفته باشد دیگر نیست
فقط دو پستان از آن بالا مثلِ دو گنبد این پایین
بر سر و سینه‌ام لیز می‌خورد می‌خورم لیز می‌خورد می‌خورم
سُریده از سر و سینه‌ام می‌رود پایین و خیلی نرم گیر می‌کند روی بلند و آن پایین تیر
می‌کشد
باز ویرم می‌گیرد
سفر به توی توی تو تا ته کنم
نیستی که!
دو پایی که از هم باز شده باشد
دری که در باز کردن آغاز کرده باشد در کار نیست
تو رفته‌ای و دست‌هام دوباره توی گیر کرد
برش که می‌دارم
می‌گذارم روی هر دو پستانی که در خیالم ساخته بودم
نیستی که!

تو رفته‌ای و باز در ماندم
خود و چمدان و چه می‌دانمی برداشتی
باز جا ماندم
دو دستم از من جدا شده‌اند
بر درو دیوارِ خانه دنبالِ تو می‌گردند
نیستی که!

تا دوباره از سفر آمده باشی
که سوغاتِ چیز چیز آورده باشی
با این چشم‌های نابکارم من چکار کنم؟

ایستگاه

نه سر بلند و نه سر به زیرم
گاهی کبیر و گاهی فقیرم
به برجی بلند می‌مانم که تو سری خورد و کلبه شد
پشت تمام درها که بسته شد
مسافری برگشت خورده‌ام
که سفر از چمدان و چه می‌دانم‌هاش رفته شد
وسط بی‌کاری سرکارم
و از اطراف عابری که در حال می‌رود بود و نرفته بود و نمی‌رود
جنب کدام صبح قصد دارم
دست از سرم بردارم و سر از کاری که ندارم در بیارم
نام اسبقی که سرم می‌بارند
کلاه گشادی ست که هرچه درش می‌آرم
باز هم سرم می‌گذارند
در هوای کون لِق همه شغل دارم
نه چیز بازم که منبر کرده باشم در فقیر و برجی کبیر بسازم
نه سربازم که مدعی شده باشم هفت درصدی جانبازم
جز مسافری در حال شاعری
نه این و نه آنم از خیلی چیزی نمی‌دانم
به سمتی که سمتی نیست می‌رانم

ترن که به جایی نرفته باز می‌گردد نمی‌رود
اسبی که در اصطبل وحشی شده باشد نمی‌دود
پس منی که در حال می‌دود نمی‌رود که‌ام؟
جز جاده‌ای افتاده از پا چه‌ام؟

اگر نمی‌آیم و بر نمی‌گردم پس چرا دستپاچه‌ام؟

ترن می‌رود و من می‌دود که رُود برود
و الاّ من و ترن که در ایستگاهیم
خودِ ایستگاهیم!

پناهنده

پناهنده یعنی خنده و بعدش گریه و بعدش خنده و یک دنده روز را وسطِ شب بردن و
بعدش به روز کردنِ بعد و بعد و بعدش چی؟!

که از بس همه چی سیاه و سفید بوده سیاسی شده‌ام؟ برای چی؟ برای کی؟
همین کلماتی که می‌توانستند در همه حملاتی که به جملاتم می‌شد گل گلی کرده
باشند؟

به من چه که سرپوش سرِ خواهرم می‌گذارند و با ریاکاری پدر همکارند!
به من چه که ربطی به مرد ندارند و ربطها با منی دارند که به حالم گریه می‌کنم در
حالِ خنده‌ام! من پناهنده‌ام! ولی به چی؟ به کی؟

به کیرم که نمی‌شد شاعر شد

و هرکجای شعری بلند حاضر شد

ناظر که می‌توانستی باشی

بر خواهشی که هرگز نمی‌خواستی لاشی!

خاک بر سرت خاک بر سر!

خاک بر سر همه ریختی که خاکت کنند؟

عنکبوتی شده‌ای تاری تنیده‌ای دورِ خودت گیتار می‌زنی

از گاو و لت کرده‌اند در لاو و صدایت می‌زنند گوسفند و زینی چه محکم تنت کرده‌اند

جنابِ اسب حواست هست؟

خرت کرده‌اند

« تو هرگز نجنگیدی فقط به خودت رییدی »

دیدی که دست تنها شد رییدی!

دیدی که دوست دشمن شد زاییدی!

این خانه تاریک نیست

جز تو که خیلی سوختی

لامپِ دیگری هم دارد که هر چه می‌کنی روشن
نمی‌شود!

تو که می‌خواستی به خودت برسی
خُب رسیده‌ای!
با بعدی که خودت باشی فاصله‌ها داری
نمی‌رسی!
قلم که بر می‌داری
به قدرِ کاهی خیال می‌کنی کوه می‌شود!
نوکِ قله ایستاده فریاد می‌زنی کمک کنید!
گذشته‌ی ما را پخش و پلا کردند!
که چی؟!
خورشید هم مسیرِ خودش را عوض می‌کند و لگردد!
و می‌داند کی در کجا غروب می‌کند برگردد!

در شعرهای تو فعلِ شادی در کار نیست
اگر قدم بزنی مرگ حتی نمی‌رسد

از وقتی که آمدی از بک راند
خواننده خیلی گُرگُری تهِ سطرهایت خواند
جاماند!
جای تو چندین هزار راننده تا ته راند
تهرانی‌ها!

دارید همه این شعر را می‌خوانید؟ هه!

سالوادور حکمت

ناظم حکمتی در سرم دارم که از گردن به پایین سال دالی‌ست
شعرم نمی‌شود اگر به ناظم نظام دهم
و بنازم به نقاشی باسانی که آب زیر کاهی می‌کند دور و برِ قالی

دالی سرم نمی‌شود
همیشه از بازکردن دکمه‌ها آغاز می‌شود
زیباترین معماری جهان
پستان
از مخفی گاه خود می‌زند بیرون
که فریدا شوهری کند در این نقاشی
برسد به نمای باسانی مردی که تا بخوهد چه می‌کند...

پرده برداری از این نمایشگاه نگاه می‌خواهد
نگاهی که آب زیر کاهی کند جنب این دربانی
آنی دهد به گاهی که می‌کنی
و می‌کنم
چه کنم!

آقای سالوادور سالی دوبار فقط دالی‌ست

بسم المهر المهران المهر

به اندازه انداختن اندام می خواهد
برازنده‌ی من نیست
با همین شب‌هایی که سهمِ روز خورده‌اند
گلِ گلِ گُلّی کردن
تمامِ دیشب که یک لبِ شب مانند داشت بوسیدم
لیسیدم
ربطی به صورتی که صورت می‌دادم نداشت
به حدّی که داس کرده باشی کاس شده باشی سوداشتم
پیکاسو می‌دیدم
چه حالی داشت
عجب علی سرحالی بوده‌ام دیشب
بی خیالِ سوالی از محمد که صد و سگ تایی داشت پرسیدم
چقدر موسا کش رفته‌ای جانی؟!
از مانی که عیسای جاکشی ست مهر برده‌ای که رحم کنی به کی؟!
زن که سوره‌ی سوریه سازی نیست
البته ناگفته نماند
به نیما هم که مانی بر عکسی ست نوشتم
قال علی عبدالرضایی:
همیشه عالیّه خانم عالی نیست
شعر که پای شاعر نمی‌ماند پدر!
هنوز دریای تازه می‌خواهد
پارو بکشی بهتر نیست؟

بالاخره بیشتر سر نمی‌خورم که به دیوارِ برخی بربخورد

اینجا توی توالتِ مارسل دوشان روی جعبه‌ی اندی ورهول شاشیدم

تقلید هم حدّی دارد جاکش

جارو بکشی بهتر نیست!؟

راه

گریه‌های مرا های های برده ست دور دور که نزدیکتر شوم به چی؟
با شبی صبح کردن صلح کردن با دوری ممکن نیست
چه بی نشان شده‌ام
برای نشان داده باشم شدم
بعد هم برای شدن نشان دادم
عمری مرا گذاشت و از عمرم گذشت راهی که دیگر سلامت ندارد
علامت ندارد
در کناره گیر کرده‌ام
کناره‌گیری کرده‌ام
راننده‌ای که از سابقه برکنار شد
پیاده خیلی نشد
در پیاده‌روهای پایین کنار کشید
که مسافر را همین کنار بزند

زد!

زده شد!

دیگر خطر ندارم

قصد سفر ندارم

در حال ناگهان به پریدن کردن

با دوپای دو که برداشته‌ام دور برداشته‌ام

در وقت‌های دویدن فکر می‌کنم به یک طرف راهی که در خیابان می‌دوم

گاهی که راه پیچیده می‌شود به پارسال می‌رسم

و طی سال بعدی فکر می‌کنم راه را از هر طرف ندیده‌ام

چه بی طرف پریده‌ام

از وقتی که به یادم می‌آید
یاد گرفته‌ام از یاد ببرم راهی را که در راهم گذاشتند
زیرِ پا گذاشتم
گذشت

دیگر به یادم نمی‌آید گاهی که به یادم می‌آید
یاد گرفته‌ام از یاد ببرم

خرما

دیگر به خاطر نمی‌آورم کسی کشته باشند
همه را کشته‌اند
هنوز نمی‌دانم دوستانم کجا سکوت کرده‌اند
همه در همه جا لالیم
جز آقا بمی خُرمای خور که نخل‌ها را نفر به نفر خورد و در نخلستان عمارتی چارشانه
نوساز کرد همه یک جا مُرده‌ایم و خر ما از گُره‌گی بارِ خُرمای سِرِ قبرهای ما می‌برد و
نمی‌دانستیم سبد سبد خرمای پهلوی دریده سِرِ گورِ گریه سرما خورده‌اند.
به عطسه افتاده سر پا مانده‌اند نخل‌ها با شاخه‌های ژولیده هی دست می‌کشند مویه
کُنان بر خاک و رَکب خورده‌اند از حاجی که این همه خرما روی دست‌های وا مانده در
دعایش باز ماند.

حاجی دوباره امساک کن!
به صلوات و خرما اجسادِ بر زمین مانده را خاک کن!
و کود

کودِ انسانی بپاش! پای این نخل‌ها که دچارِ رکود نشود سود!
سودِ این شاخه‌ها که جسد بار داده‌اند امسال

خَسد می‌کنند در خلیج نخل‌های پُرسن و سال، به خرمای بردار رفته‌ای که امسال عرب
خوانده نخل‌های بم در فارسی به فرمانِ حاجی بردار کرده‌اند این هوا!
حاجی! ایرانِ تیپا خورده پای بدمزاری رفت خاک کن!
حاجی دوباره مسواک کن!
این ریشه‌های گوشتی خرما نیست

پاهای از ترس دویده‌ی کودکی ست
که لای دندانِ کرم خورده‌ات گیر کرده ست
این گورها گور نیست رجمِ خاک است
روی این بیابانِ دست‌ساز خیابان بساز و بر هفتاد هزار گور چاله‌ی تولیدی
هفتاد هزار و خیلی خانه‌ی بساز بفروشی که زلزله سرخود سراسری کرده باشی!

هفتاد هزار نخل و نفر که کم شده باشند از بیم و رم کرده باشند از خاک و خم شده
باشند بر اضافه محصولی که تو امسال برداشته‌ای از سر شاخه‌ها حاجی!
وقف مال نیست وصف حال نیست!

نخل‌ها این نفراتِ سربلندِ بیم کم کم از حال رفته برگ برگ گیسو افشانده‌اند بر
خاک و مانده‌اند که خرمای یک تنه در تابوت رفته را چگونه بر شاخه تحمل کرده‌اند
یک سالِ آزرگار و بار داده‌اند به بازارِ تهران که حاجی و اهل بیت دوباره باردار شده
باشند این هوا!

حاجی! دوباره سینه چاک کن!
باکی نداشته باش خاک کن! خوا...

رُلت

به سیاهه گفتم کا

What?

کوستِ خواهرت هیچی

that?

با در و دیوارم

به درش گفتم راهت رو بگیر و در رو

Oh okey!

نه داشم این حرفها نیس

من دنیامو باختم چی کی؟

چن تا اسکناسِ چن پوندی ته جیبم بمونه که چی؟

این بنده خداها انگلیسی هستن

گاز و نفت ما رو که می برن

این چندر گاز و اگه نبرن خیلی خرن

What are you saying sir?

ول کن!

کمرت رو کمی شل کن

برای win اگه مردی برعکسِ جان وین برو که I'm lost برگردی

نگو که خایه داری پر جسارتی خودتی!

اگه کونشو داری برای گامبل قمبل کن

چیپسها تو بچین و روی بُتِ تازه‌ای بت کن

اگه فوری ناناست نیومد چت کن تموم شد؟

به تخمت بگو بزن بیرون رون رون

به پانتو بانکو محل نکن

چشاتو واکن کون کون

این تی شی

این می شی

بزن که روشن شی

مکالمه

کار؟ دارم!

پول؟ خیلی!

حال؟ خیلی تر!

سرد از سر و صورتم خیلی سُر نمی‌خوره
کلفت می‌پوشم خیالت جمع چیزی نمی‌خورم!
هوای حالم خیلی حالی به حالیه تا قورت می‌دم می‌بُرم
فرانسه رو هم بیشتر از فارسی از بَرَم آرره!
وسط کلمه‌هاش چند تا مادرِ خواب دیده خوابیده
تو نمیری آای جون می‌ده واسه خواب دیدن
به آقا بگو دوباره راس کنه
یک کاره نوباوه‌ای کاس کنه

چی؟! نع ع!

نا نداره جونم که لگد بخورم بی خیال!

کتکی در کار نیست

اینجا به تخمِ کسی هم نیست که شاعر چی بلغور می‌کنه

خیالت تخت!

هرچی بخونی کف می‌رن

بعد هم بهت می‌خندن

خوشحالم!

گفتم که!

خوبم!

خوبِ خوب

اونقده خیلی خوبم

که بعضی وقتها صدات می‌زنم جنده!

تو اگه ته اون شب

به جای کوس

فقط لب می‌دادی

مثّ چوس

وسطِ مستراح

منو پس نمی‌دادی

کازینو

دوتا زبانی از کالج لچ کردن
زین کردنِ اسبی که قرار است تا کازینو بتازد و از رُلی که شاید آقای صفر روی میزِ
رُلت ایفا کند نبازد
شمارشِ معکوسِ سی و هفت ساله‌ای که روی سی و سه قل خورد و ناگهان سه شد
هه! نشد!

با دوپاچه‌ای که دورِ میزِ بلک جک چرخید و چرخید و جک زد ایستادن
و صد پوندیِ نازنینی بت کردنِ
تخمِ سگ بُر زد نشد!

دوباره چشمی دور و برِ دایسِ مادر جنده دنبالِ چی شد فرستادن
و در قسم‌های حضرت و زهرا خدا خدا کردن
کیرم به هر چه دین! این هم که نشد!
پُکی به سیگار و ردّ پیچ و تاب گرفتن و پیشِ میزِ پوکر رفتن
که شاید سه شاهی که لابد نمی‌آید...

با جفتی بی بیِ ناقابل تا کردن
به جفتِ خود رو انداختن
و تا ته نه باختن
نشد!

از کنارِ پانتوبانکو ولو ولو در رفتن
با ماشینِ پنجاه پَنسی ور رفتن
کِنس شدن
و با جفتِ جیبی که حالا پشت و روست دوست شدن

یک پوند قرار بود
برای بلیطی که به سر تا پام تِر زد مخفی کنی پس چی شد؟

من گویی

با همین چشم‌های دریده‌ام
پرچمِ دریده‌ای دیده‌ام
که رنگ‌های سفید و سبزش در خون دویده بود
کرمکِ وول خورده‌ی تکه‌ای از همان سیبم که در جهان سوم شد
در حالِ افتادنِ پرنده‌ای تیرخورده‌ام
علاجِ هیچ دارویی پیدایم نمی‌کند
دیگر به من بر نمی‌خورد حتّاً اگر برخورد کنم
دوباره با تیر تازه‌ای که می‌خواهد به من بخورد

من ساحلی هستم که از دریا فرار کرد
لنگرودِ لختی وسطِ برلین نشسته‌ای
کمی در فرانکفورت فرو رفته‌ای
که به استکهلم هلم داد و یک سال و اندی در پاریس خیس خورد و تا فردا که در کار
است
امروز قرار است
لندن مواظبِ جنونِ من باشد

دریا اگر بخواند
به ساحل دوباره نزدیک می‌شود
با آب ساحل اگر بخواند
دوباره نزدیکی می‌کند

اخلاق

آن روز اجازه داشت آفتابی شود
دو سه متری به شب نمانده بود که به هم برخوردیم
و به هم خورد
رفتم زیر ماشین و جاده مُرد
به تنهاییم که رسیدم ترسیدم
پشتِ کوهی بود
کوه بود که از پشتِ کوه می‌آمد
تا چشم کار می‌کرد هر دو دستم داشت کار می‌کرد
کودتا اگر می‌کردم
جاده کوتاهی نمی‌کرد
و کوچه در پسکوچه‌اش گم می‌شد
پس کوتاه آمدم که پیدا کنم
کوتا فکرهای مو بلندم مخفی‌گری کند؟
لبم می‌خواهد از خودش لب بگیرد
و دستم دوست دارد
دوستش را دو دستی بغل کند
به من چه که دنیا اجازه می‌خواهد
مادرم همیشه یک در بود
که وقتی نمی‌خواستم باز شد
گذاشتند که گذشتم
به تنهاییم که رسیدم
ترسیدم
تا اجازه گرفتم
اجازه دادن کتک خورد

پریدم روی عزیز و خجالت وقتی مُرد
که به تنهاییم بر خورد و با دوستی که در دردِ دیگری دست داشت
دوست شد
توی حقیقت چنان دست برد
که وقتی مُرد
دروغ بود!

زن

قیافه‌ها را اگر برداریم
و در ژست‌های سطر نگذاریم
اگر سوالی بلند نکنیم
پاسخی پیدا نمی‌شود
دیروز را اگر درست تعریف نکنیم
فردا دوباره تحریف می‌شود
مگس که نیستیم
به جای وز وز می‌توانیم در کندویی وا کنیم
عدویی پیدا کنیم
مراعات کمی دوات روی زبان فردوسی ما را مات کرد
وگر نه مردم فقط به چشم، گوش می‌دهند
هنوز رنگ پریدهی پوستی را که با چشم دریده دوستی داشت دوست دارند
برای من، زن را تحریف کرده‌اند
چاک پستانی که می‌شود زندگی را در آن احداث کرد تعریف نکرده‌اند
چه می‌دانند چقدر اسب دارد این شیهه که ارزان آبش کرده‌اند و از وقتی که قابش
کرده اند زده از اصطبل بیرون و بیرون دهکده... *اصلن ول کن!*
در خانه باد هم پر نمی‌زند
اشتهای سر پا ایستاده‌ای مایل کن
بیا مرا کامل کن
ای تنگ دهن‌ترین گوشتخوار او!

پیرک

درحینِ اختلافی که درشناسنامه شانس آورد
ما دو بی دلیلیم
که وقتِ دلیلِ پهلو به پهلویم چه کمی؟
درحالِ فرو چیزی یک جای هر که به من نزدیک شد دارم
تو می‌توانی با یک ساخت و پاختِ ساده مثلِ برج بالا بروی
بالا تر بروی
ابرکی دست و پا کنی
جای ماه
پشت نمورش قایم بشوی بعدش چی؟
مثل مرگ که دست از سرِ کسی بردار نیست
هر جا که باشی
بالاخره پیدات می‌کنم

بُزباش

عجب گیرِ خری افتادم
چقدر موش می‌دوانی مردک!
خسته نیستی؟
حیفِ ریش
که تا بلند
در سفیدش انداخته‌ای
قبول کن باخت‌های

بز نیستم که ترسی بزک کنم
دو دستی در بلند
برای خودت دستگیر کن!
عجله داری دیر کن!

تو عاشق ساز نیستی
حتا به اندازه‌ی شپش
که می‌تواند دستم بلند کند
سرم بخاراند
کیر ساز نیستی
پس خفه شو!

هدایت

در حالِ می‌میرم
از هوای حومه‌خانه می‌گیرم
در سرفه‌های اتاقِ سرما خورده‌ام گلو گیرم
درگیرم
دیگر درِ دیگری در کار نیست

فقط هدایت این شهرِ ساعدی گُش را کشت
بقیه در پاریس پارس می‌کنند
به راهی هدایت نمی‌شوند
ریسک می‌کنند
نه خودکاری که بالا بیاورد
نه با کسی کاری دارند
احوالِ دلواپسی دارند
که وقتی در آن می‌خوابند
خواب می‌بینند خری دیده‌اند
خانه‌ای خریده‌اند که خیلی هال دارد

فقط هدایت این خانه‌ها را خالی کرد
به راهی هدایت شد
که دارد از راهم به در می‌کند
در درِ دیگری در کار نیست...

WWW.POETRYMAG.INFO



۱۳۸۳